

ستاره اما بر خاک

(زندگی نامه داستانی شهید سید ابراهیم میرکازمی)

پژوهش و نگارش: ب. منصف
کاری از: گروه لحظه‌های بوشان



نشر ستارگان درخشان

۱۳۹۵

سرشناسه: منصف، ب - ۱۳۵۸

عنوان و نام پدیدآور: ستاره اما بر خاک (بر اساس زندگی شهید سیدابراهیم میرکازمی)/ پژوهش و نگارش ب. منصف؛ کاری از گروه لحظه‌های بی‌نشانی.

مشخصات نشر: اصفهان: ستارگان درخشان، ۱۳۹۴.

مشخصات ظاهری: ۴۶۴ ص

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۰۰۷-۵۹-۳

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴

موضوع: میرکازمی، سیدابراهیم، [شهید]

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان -- داستان

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۴ س۲ ۵۳/ ۵۳۳ PIR۸۳۶۱

رده‌بندی دیویی: ۸۵۴/۶۲

شماره کتابشناسی ملی: ۶۱۵۲۶۵۹

ستاره اما بر خاک

بر اساس زندگی شهید سیدابراهیم میرکازمی

ب. منصف

ناشر: ستارگان درخشان

وابسته به مرکز حفظ آثار و نشر ارزش‌های

دفاع مقدس سپاه صاحب‌الزمان (عج)

ویراستار: مصطفی منصف

نوبت چاپ: اول بهار ۱۳۹۵

تیراژ: ۲۰۰۰

صفحه بندی: حامد شاه‌مرادی

طرح جلد: راضیه قانع

خط: محمدعلی جعفری

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۰۰۷-۵۹-۳

قیمت: ۱۵۰۰۰ تومان

مرکز پخش: اصفهان - ستارگان درخشان

۰۳۱ ۳۶۶۷ ۴۰۰۱



نشر ستارگان درخشان

فهرست

۹	به رسم سپاس
۱۱	به بای، سلمه
۱۷	دفتر اول: گور خان
۴۳	دفتر دوم: م. کاظم ...
۶۵	دفتر سوم: در کریمه مار کودکی
۷۹	دفتر چهارم: خانه ی اجباری
۱۰۹	دفتر پنجم: اجباری
۱۲۹	دفتر ششم: سفر به غرب
۱۷۱	دفتر هفتم: کلاه سبزه ها
۱۹۹	دفتر هشتم: خط شیر
۲۲۵	دفتر نهم: در شهر
۲۳۳	دفتر دهم: پرواز ناگهان
۲۵۳	دفتر یازدهم: بستان
۳۲۱	دفتر دوازدهم: مهمانی
۳۳۷	دفتر سیزدهم: جزابه
۳۶۵	دفتر چهاردهم: زخم
۳۸۵	دفتر پانزدهم: غربت دشت عباس
۴۱۷	دفتر شانزدهم: تیر خلاص
۴۳۹	دفتر آخر: در قاب تصویر



به جای مقدمه

گروه لحظه‌های بی‌نشانی من کوچکی بود از هشت خواهر بسیجی که به حکم دل گرد هم آمدند تا دفتر زندانی شهیدان شهرضا را بازخوانی و باز نویسی کنند. قرعه‌ی فال به نام من افتاد تا چند سالی همراه لحظه‌های بی‌نشان فرماندهی شهید سیدابراهیم مددگاری باشم.

و من سرخوش از این انتخاب، از مهرماه سال ۱۳۸۰ کار را شروع کردم. ۴۵ دقیقه طول می‌کشید که فاصله‌ی شهرضا تا روستای ایسفرجان را طی کنم. زمستان بود و هوا سرد؛ اما تصمیمم، قاطعانه‌تر از آن بود که سرمای زمستان قدم‌هایم را سست کند...

جلسه‌ی دوم ملاقات ما با خانواده‌ی شهید، قبل از عید نوروز ۱۳۹۱ بود. حین مصاحبه میزبان که قطعاً راضی نیست نام و نسبتش با شهید ذکر شود مدام به ما تعارف می‌کرد که میوه‌هایتان را میل کنید. در آخر هم با بغض گفت: «شما مهمونای ما نیستید، مهمونای سیدابراهیم هستید.» و ادامه داد: «چند ماه پیش خواب دیدم سیدابراهیم اومده خونه‌ی ما، هر جا

می‌رفتم دنبالم می‌اومد و مدام عذرخواهی می‌کرد. رفتم توی آشپزخونه دنبالم اومد. داشتم داخل استکان‌ها چای می‌ریختم، کنارم ایستاد و گفت: می‌دونم خیلی کار داری شرمندهم، ولی اینام برام خیلی عزیزند. لطفاً ازشون خوب پذیرایی کن.

بهش گفتم: این چه حرفیه، سیدابراهیم؟! مهمونای تو مهمونای منم هستند. اصلاً، ناهار نگهشون دار. رفتم داخل اتاق؛ سه تا پاسدار با لباس سبز سیاه نشسته بودند کنار اتاق. همون جایی که شما نشسته‌اید. راستش اولین باری که اومدید مصاحبه، خوابم یادم نبود. تا دیشب که شما زنگ زدید، باره بیاید مصاحبه؛ اول می‌خواستم بگم نه، آخه خیلی کار داشتم. به جایی رسیدم که خواستم جواب بدم خوابم یادم اومد. با خودم گفتم: سیدابراهیم پرند ماه پیش از من عذرخواهی کرد و سفارش مهموناش رو کرد. فقط نوشت جواب من سه تا پاسدار مرد بودند و شما سه تا خواهر بسیجی.»

خوابش را که تعریف می‌کرد هر سه مردان گریه می‌کردیم. با یک حساب ساده می‌شد فهمید که تاریخ خودش را زمان تشکیل گروه لحظه‌های بی‌نشانی یکی بود.

چند بار به اسفرجان رفتم و با بعضی از اعضای خانواده‌اش ملاقات کردم. چند ساعتی را هم در خانه‌ی قدیمی پدربزرگ خانواده که سیدابراهیم آن‌جا متولد شده و تا ۲۰ سالگی زندگی کرده بود، گذراندم و گوشه گوشه‌ی خانه را بازدید کردم. قریب به ۳۰ ساعت مصاحبه با خانواده‌ی شهید داشتم.

کم کم مصاحبه با هم‌زمانش را شروع کردم. سختی کار همین‌جا بود. اول این که سیدابراهیم از شهدای اول جنگ بود و بسیاری از هم‌زمان صمیمی‌اش شهید شده بودند. آن‌هایی هم که در قید حیات بودند به

بهانه‌های مختلف از جمله، گذشت زمان و فراموشی و... از مصاحبه‌شانه خالی می‌کردند. به هر شکلی بود، بعضی از هم‌زمان را متقاعد کردم و توانستم بیش از ۷۰ ساعت مصاحبه با هم‌زمان شهید انجام دهم.

دو سال از شروع کارم می‌گذشت، شام تولد امام حسن مجتبی (عجیه‌السلام) بود. تصمیم گرفتم خودم دست به قلم شوم و مصاحبه‌ها را در قالب یک رمان به رشته‌ی تحریر در آورم.

داستان از شب تولد سیدابراهیم شروع می‌شد و آرام آرام با بزرگ شدن او پیش می‌رفت. ماه رمضان که تمام شد، سیدابراهیم ۲۰ ساله شده بود و سربازی اش را هم پشت سر گذاشته بود. باز کار، گره خورد؛ از این جابه بعد باز به مصاحبه با هم‌زمان شهید داشتم که آن هم بسیار ناقص بود. تمام تلاش‌های کرم تا نکته‌ای جدید پیرامون مرحله‌ی دوم زندگی سیدابراهیم، یعنی از پیروزی انقلاب اسلامی تا اعزام به جبهه‌های غرب و جنوب به دست آورم؛ هر روز بر اساس شخصیت خود خاطراتش را بازگو می‌کرد. یکی فقط از جنگ و تدارک و نماز شب بچه‌ها می‌گفت. دیگری از شوخی‌هایشان در آتش و خون و تقویت روحیه‌ی بچه‌ها و من می‌خواستم همه را در چهار چوب داستان بگنجانم.

روزها مصاحبه می‌کردم و شب‌ها آن خاطرات را به داستان می‌افزودم. گاهی سهل و آسان بود و گاه به سختی پیش می‌رفت. من همیشه معتقد بودم که همه کاره خود سیدابراهیم است. از برنامه‌ریزی ما گرفته تا اجرای مصاحبه و از همه مهم‌تر نوشتن داستان. خودم را فقط یک کاتب می‌دیدم که خواسته‌های او را روی کاغذ پیاده می‌کند.

بالاخره در اوایل بهمن ماه ۱۳۹۳ پیش نویس اولیه‌ی داستان به پایان رسید و بازخوانی اثر، شروع شد. باید رضایت خانواده‌ی شهید و تأیید محتوای خاطرات جبهه و جنگ توسط چند رزمنده را به دست می‌آوردم.

چهار سال گذشت تا داستان «ستاره اما بر خاک» بر اساس واقعیت‌های زندگی سیدابراهیم میرکاظمی به مرحله‌ی چاپ برسد.

خداوند بزرگ را شاکرم که این لحظات تلخ و شیرین را روزی من قرار داد تا زندگی فرماندهی شهید سیدابراهیم میرکاظمی را مرور کنم. شهید بزرگواری که سردار خیبر شهید محمدابراهیم همت در مراسم شب هفت شهادتش در امامزاده عبدالمطلب اسفرجان کنار مزار او گفت: «ن توصیه می‌کنم کسی با کفش بر سر مزار شهید میرکاظمی حاضر نشود؛ سیدابراهیم از اولیاءالله بود.»

و هنوز هم بعد از گذشت بیش از سی سال از شهادت او کم نیستند درماندگانی که کها بار هجرتشان را کنار مزار سیدابراهیم باز می‌کنند و در اندک زمانی با حاجت رفته برای سپاس و قدردانی باز می‌گردند... امیدوارم که توانسته باشم این رسالت خطیر را به خوبی به پایان برم.

اینک که کار جمع آوری و نگارش خلاصه‌ی فرماندهی شهید سیدابراهیم میرکاظمی به پایان رسیده است، بنوا واجب می‌دانم از تمامی کسانی که در طول این مدت با این حقیر همکاری نمودند تا پروژه‌ی سیدابراهیم به پیش برود، کمال سپاس گزاری و شکر داشته باشم و اسامی ایشان را به ترتیب حروف الفبا به شرح زیر ذکر نمایم و از کسانی که اسامی‌شان را فراموش کرده‌ام عذر خواهی می‌کنم. انشاءالله این تلاش‌ها ذخیره‌ی قیامت آن‌ها باشد و سیدابراهیم دستگیرشان.

لازم به ذکر است در طول داستان قرار را بر این گذاشتم که نام شهدا را به طور کامل یاد کنم (نام و نام خانوادگی) و رزمندگانی را که در قید حیات هستند فقط با اسم کوچک معرفی نمایم:

رسول امین پور (همرزوم شهید)، بهجت ایزدیان (خانواده)، منوچهر اسدی،
 سیدنور الدین بحرینی (همرزوم شهید)، نبی الله بهرامی (همرزوم شهید)، محمود
 بهرامی، سید علی بنی لوحی، آغا بیگم براهیمی (خانواده)، سید محمد حسن
 حسینی نژاد (همرزوم شهید)، حسام تاکی (همرزوم شهید)، محمد حسن
 تاکی (همرزوم شهید)، مصطفی ثقفی (همرزوم شهید)، جانباز هفتاد درصد
 قطع نخاع گردن عبدالحسین جاوری (همرزوم شهید)، مهدی جاوری (همرزوم
 شهید)، زهره چغادی، زهره چلمقانی، عبدالکریم حمیدیا (همرزوم شهید)،
 محمد سیدری، جواد داستانی، داریوش «سلمان» رهیده (همرزوم شهید)،
 محمدرضا رحمتی (همرزوم شهید)، یحیی سزواری (همرزوم شهید)، نجم
 سهرابی (همرزوم شهید)، منصوره شاملی، مرتضی صدری (همرزوم شهید)،
 احمد رضا طووس (همرزوم شهید)، گل اندام طاهرپور (خانواده)، محمدرضا
 عبدی، علیرضا عباسی (همرزوم شهید)، بهنام عباسی، راضیه قانع، مرتضی
 کاویانی (همرزوم شهید)، آیت الله کاظمی اسفه (همرزوم شهید)، مصطفی منصف،
 نبی الله ملجایی (همرزوم شهید)، اصغر ما بایی (همرزوم شهید)، سید سودی
 موسوی (همرزوم شهید)، سید مصطفی مدنی (همرزوم شهید)، سید محمد
 میرصادق (همرزوم شهید)، حمید مرادی، منوچهر معتمدی، سید محمود
 میر کاظمی (خانواده)، سید علاء الدین (علی) میر کاظمی (خانواده)، سید
 مجیب الدین میر کاظمی (خانواده)، شهین السادات میر کاظمی (خانواده)،
 صدیقه السادات میر کاظمی (خانواده)، سید رحیم میر کاظمی (خانواده)،
 سیمال السادات میر کاظمی (خانواده)، سیدیدالله میر کاظمی، مرزیه السادات
 میر کاظمی (خانواده)، قدرت الله محمدرضایی (همکلاسی و همخانهای
 دوران دبیرستان)، محمد علی نقوی، جانباز هفتاد درصد قطع نخاع کریم
 نصر (همرزوم شهید)، ولی الله همت (همرزوم شهید).